

# «نمی شود» غبطه نخورد!

## خدایچه شریعتی



شروع کردم به جرئت می‌گویم نود و نه درصدش یادم بود. با وجود این، دوباره با لذت با مسافران شمال همراه شدم و در کنار جاده کنتلتهای دست پخت سودابه را مزه کردم و دوباره با گلی، عاشق کله تاس سهراب شدم. دوباره راست و دروغ‌های سودابه را خواندم و گلی را با آن سرزندگی که گاهی شبیه لکاته‌هایش می‌کرد، بیشتر از رویا — که مثل زن‌های اثیری همیشه توی رویاهاش بود — دوست داشتم. و دوباره رحیم اخوت را برای آوردن رابطه ظریف و زیرآبی گلی و سهراب و سودابه و حتی رابطه به نظر من

کمی مشکوک سهراب و امین تحسین کردم. بارها وقتی توصیف‌های رحیم را از خانه‌های قدیمی و ارسی و گوشواره و... می‌خواندم می‌گفتم او دارد خودش راه، کودکی‌اش راه پدر و پدربزرگش را تکرار می‌کند. اما در نمی‌شود صحنه‌ای هست که گمان نکنم نه در هیچ داستان او و نه در داستان دیگری خوانده باشم. در حیات خانه مادر بزرگ که برگ‌های زرد این جا و آن جا روی خرنده پخش است، اما درخت هنوز سبز سبز است. کیست که ندیده باشد کلاغ‌هایی را که مثل زن‌های حامله لنگرانداز روی چمن راه می‌روند؛ اما هیچ کس آن را ننوشته است. ولی شخصیت گلی که در نیمی از کتاب می‌درخشد تنها یک تصویر گذرا از درخت توت نیست. شاید کسی که رحیم اخوت را نشناسد گمان می‌کند ده‌دختر جوان مثل گلی در خانه دور و برش دارد که توانسته سرخوشی‌های گلی را به این ظرافت بنویسد. بعد از شنیدن رابطه گلی و سهراب فهمیدم چرا رحیم عاشقانه‌های پیش پافتاده را مسخره می‌کرد؛ چون می‌توانست رابطه‌ای به زیبایی رابطه گلی و سهراب و سودابه بیافریند.

گلی به جای قدم‌زدن صبحگاهی با سهراب و بقیه، خواب‌نشین را ترجیح می‌دهد. مدام کله تاس سهراب و بدخلقی‌اش را مسخره می‌کند. بین آن‌ها حتی یک کلمه مهربانانه رد و بدل نمی‌شود، چه برسد به عاشقانه. چه جادویی در کلمات رحیم اخوت است که ما عشق ناگفته‌ای را درک می‌کنیم که در ذهنمان ماندگار می‌شود؟ باید داستان را خواند تا آتش محملی زیر این خاکستر را دید که گاه غبار

نمی‌شود. محمدرحیم اخوت. تهران: آگه، ۱۳۸۷. ۱۹۲ ص. ۳۰۰۰۰ ریال.

وقتی محمدرحیم اخوت دو فصل از نمی‌شود را که تقریباً همانی است که امین در جلسه پنج‌شنبه‌ها خوانده بود، برای ما خواند، از همان اول فکر کردم پوستش کنده شده. رحیم شده بود عینهو گلی، دختری سرخوش و بی‌دغدغه که شور زندگی از سر و رویش می‌بارد. شوری که با مرگ سهراب نیست و ناپدید

می‌شود. در جلسه بعد کسی نپرسید: بقیه داستان چه شد؟ علتش هم این نبود که داستان جاذبه کافی نداشت. به این دلیل بود که حداقل خود من فکر می‌کردم داستان با مرگ سهراب تمام شده است. گرچه پایان لقی بود، اما آن قدر غرق در عشق ناگفته بین سهراب و گلی و سودابه و راست و دروغ‌های سودابه درباره کاووسی و فدرا و ملینا بودم که به پایان فکر نمی‌کردم. حتماً حالا می‌گوید «پایان لق» یعنی چه؟ وسواس او در انتخاب کلمات باعث شده که الآن فکر کنم بیشتر جملاتم از نظر او غلط است. گرچه ما هم اغلب اوقات مثل خودش، علی‌رغم مخالفت بقیه، همان کاری را که دلمان می‌خواهد می‌کنیم. مگر نه این که او هم همیشه می‌گوید وقتی بین دو نظر مرددید، آن را انتخاب کنید که به دلتان نزدیک تر است.

هنوز هم لحظاتی هست که سعی می‌کنم به خودم بقبولانم که فلان حرف یا فلان حرکت از خودشیفتگی‌اش نیست. لحظاتی هست که از او می‌ترسم. لحظاتی هست که عکس‌العملش دقیقاً مخالف آن چیزی است که انتظار دارم. همان که امین (یا سهراب) می‌گوید: تکلیف آدم با او روشن نیست. گاهی با یک تعریف بی‌جا بر می‌آشوبد و گاهی با یک اعتراض روی داستانی که دوست می‌دارد از خوشحالی به هوا می‌پرد. در مدتی که با او آشنا شده‌ام لحظات بی‌شماری بوده که تحسینش کرده‌ام و دوستش داشته‌ام؛ و هرگز لحظه‌ای نبوده که فکر کنم جلسه پنج‌شنبه‌ها برایم تکراری یا بی‌فایده است. اما اولین بار است که به او غبطه می‌خورم. وقتی خواندن داستان را

سودابه (اگر بشود گفت غبار) پنهانش می‌کند و گوشه‌ای از درد گلی را بعد از کشته شدن سهراب حس کرد.

شاید خیلی‌ها دلشان بخواهد داستان با کشته شدن سهراب به پایان برسد تا بتوانند مدت‌ها طعم این عشق و ناکامی را در دهان مززه کنند. اما رحیم کلیشه‌های خواستنی مخاطب را به هم می‌ریزد. در بسیاری داستان‌ها با مرگ قهرمان یا پیروزی یا حتی ابهام در مرگ یا زندگی‌اش داستان به پایان می‌رسد، اما با خواندن نمی‌شود این جمله مدام در ذهنم تکرار می‌شد: «مرگ پایان کیوتر نیست.»

با شروع فصل سوم، امین در گوشم می‌گفت: پر حرفی‌های رحیم شروع شد، اما به چشم برهم زدن چنان در آن غرق شدم که یک نفس تا پایان رفتم، انگار یک داستان جذاب پلیسی است. من نمی‌توانم مثل آقای رحیمی ادعا کنم که حواشی بر من بی‌تأثیرند. بنابراین نمی‌توانم مطمئن باشم که جذابیت فصل سوم به خاطر حواشی آشنای آن نیست. خانمی را که می‌گوید استاد یا کلمات قصار رحیم، خودشیفتگی‌ها و تعصب‌هایش، بلا تکلیفی‌ات با او، عشقش به داستان و سرخوشی‌اش به خاطر یک داستان خوب، بدخلقی‌ها و خوش خلقی‌هایش و یا درخت نارنج آب خورده و شلنگ چنبره زده و کاکتوس‌ها و گلخانه‌ای که چند سال است برداشته شده‌اند و ده‌ها چیز دیگر. این است که باید منتظر بمانم تا نظر خوانندگانی را بخوانم که با این فضا بیگانه‌اند.

فصل سوم بعد از مرگ سهراب آغاز می‌شود. امین نویسنده‌ای است که از مرگ سهراب زاده می‌شود. شاید امین گذشته همه ما نباشد اما دست کم گذشته خیلی از ماست. امین بعد از این که داستانش را برای آقای رحیمی می‌خواند، نقل قول‌های دیگران را درباره آقای رحیمی می‌آورد: آقای رحیمی خودشیفته است. آقای رحیمی ادعا می‌کند حواشی جنبی تأثیری بر برداشت او از اثر ندارد. ادعا می‌کند الماس اصل و بدل را از هم تشخیص می‌دهد. حتی ادعا می‌کند حرف‌هایی را که پشت سرش می‌زنند می‌فهمد و صدای خانم نقاشی را که در دل او را مسخره می‌کند می‌شنود. آن قدر به درک خودش از موسیقی مطمئن است که می‌گوید موسیقی را هم فقط با او باید شنید. بعد از همه این حرف‌ها، رحیم اخوت نقدهای خود یا آقای رحیمی را روی داستان امین می‌آورد: سهراب حرف‌هایش مثل پیرمردهاست. درست است که می‌خواهی تأثیر آقای رحیمی را رویش نشان بدهی، اما مصنوعی درآمده. سیاوش‌ات بیشتر یونانی است تا ایرانی. الله‌اکبر از این رحیم. مرا یاد جلسات انتقاد و انتقاد از خودمان در تشکیلات سیاسی زمان اول انقلاب می‌اندازد. رسم شده بود برای پاک‌سازی روح و روانمان اولش صد تا کتاب از کارن هورنای و کی و کی بخوانیم و بعد هم دور هم جمع شویم و هر کسی تا می‌تواند پنبه خودش را بزند:

امروز نماز صبحام قضا شد. دیروز با بوی کباب خانه همسایه دلم خواست بورژوا باشم و هر روز کباب بخورم. امروز بعد از این که موقع عملگی خسته شدم دلم خواست برای همیشه مهندس باشم و فقط دستور بدهم. دیروز زیر پیراهنی کهنه‌ام را که از بس وصله کرده‌ام بدنم را می‌خورد انداختم توی سطل و یکی نو پوشیدم که پیدا نیست. فلان وقت، توی دلم گفتم کاشکی دولت تشکیلاتو تعطیل کنه تا ما بریم

خونه پدر مادرامون بخوریم و بخوابیم و...

اطلاع موثق دارم که خیلی‌ها حتی به دروغ از خودشان انتقاد می‌کردند تا در دل مسئول هسته جا باز کنند. بعدها خواندم و شنیدم که در اسلام «انتقاد از خود» تا حدود زیادی قابل قبول نیست. دلیل ندارد آدم خودش را چپ و راست جلوی بنده‌های خدا بشکند. اعتراف به گناه و توبه که در مسیحیت امری عادی است، در اسلام تنها در حضور خداوند پذیرفته است. مگر این که حق شخص به خصوصی را پایمال کرده باشی. آن وقت است که باید از بنده‌ای که حقش را خورده‌ای دلجویی کنی.

رحیم زیادی شجاع است و دارد انتقاد از خود می‌کند؟ کافی است یک نفر دو سه بار به جلسه پنج‌شنبه‌ها رفته باشد تا از موضع‌گیری‌هایش درباره سیگار یا کمر بند ایمنی و خیلی چیزهای دیگر تعجب کند. رحیم می‌فهمد که این مواضع در نظر دیگران عجیب است. به همین دلیل زودتر از انتقاد دیگران خودش می‌گوید؟ توبه می‌کند؟ دلجویی می‌کند؟ تناقض‌گویی می‌کند؟ تعصب را نقد می‌کند یا تعصب دارد؟ من با امین نمی‌شود موافقم: درست است که آقای رحیمی گاهی خیلی خودپسند و خودرأی است. درست است که بیشتر وقت‌ها آدم تکلیفش را با او نمی‌داند، اما کم هم چیز از او یاد نگرفته‌ام. البته من شخصاً سال‌هاست سعی کرده‌ام هیچ‌کس و هیچ چیز را بت نکنم.

اما با توجه به آن حدیث‌هایی که در فرهنگ ما هست که معلم خیلی‌خیلی حق به گردن ما دارد، رحیم اخوت تا قیام قیامت به گردن من یکی حق دارد. اما به هر حال چه رحیم و چه آقای رحیمی همه انسانیم با همه تناقض‌ها و تضادهایمان. پس اجازه دارم که نکاتی را درباره کتاب بیان کنم.

\*

آقای رحیمی در جای جای این داستان حضور فعال دارد. مؤلف حی و حاضر. آن همه از خودش می‌گوید؛ از علایق و دغدغه‌هایش؛ و زودتر هم عیب و ایرادهایش را می‌گوید تا توی منتقد خلع سلاح شده‌هاج و واج بمانی و بیکار. شاید این هم جنبه‌هایی از خودشیفتگی باشد که تو عیب خودت را زودتر از بقیه بینی. علتش هر چه باشد این دستاورد کمی نیست که تو بتوانی این چنین از نوشته‌ات جدا شوی و درباره‌اش بنویسی. قسمت جالب توجه این است که در صفحه آخر نمی‌شود امین با آقای رحیمی دست به یکی می‌شود و داستان خودش را روی دایره می‌ریزد:

«از یک طرف زیادی واقع‌گرایانه است، از طرف دیگر تصنعی! مثل یک نوشته نمادین شده است. عنوان‌ها و ترتیب آن‌ها بیشتر شبیه نمادپردازی‌هایی است که به قول دکتر: دوره‌اش گذشته.»  
با همه این روی دایره ریختن‌ها که ممکن است تصنعی به نظر برسد، نکاتی به نظر من رسید که شاید از چشم رحیمی منتقد پوشیده مانده باشد، یا نخواسته درباره‌اش حرفی بزند. مثلاً:

الف) در تمام جلسه‌ها وقتی کسی داستان می‌خواند اگر کوچک‌ترین توضیحی درباره داستانش بدهد رحیم اخوت می‌گوید تو داستانت را نوشته‌ای. حرف‌ها را بگذار برای بقیه. که در فصل آخر امین به آن اشاره کرده است. رحیم این‌ها را می‌گوید و بعد هم می‌گوید

تو که همه جا دنبال داستانت نیستی که توضیح بدهی. پس چرا این جا خودش توضیح می‌دهد؟ میدان نقش جهان دوباره، یک بار با سهراب، یک بار با گلی که سخن از پیوند ناگفته سهراب و گلی دارد. چرا نویسنده مخاطب را دست کم گرفته است؟ به نظر من خیلی از نقدها و جواب‌هایی که آقای رحیمی روی آن‌ها می‌دهد ناشی از همین دست کم گرفتن مخاطب است. حتی می‌خواهد بگوید اگر تو فکر می‌کنی سیاووش من یونانی است خودم زودتر فهمیده‌ام؛ اما به عمد آورده‌ام.

ب) جایگاه رویا روشن نیست. چرا تنها مثل یک رویا ظاهر و ناپدید می‌شود؟ در فصل سوم تقریباً ناپیداست و آخر سر یک نظر خودش را به آقای رحیمی نشان می‌دهد؛ آن هم برای تأیید حرف رحیمی علیه امین جوان که برخلاف آقای رحیمی همه چیزدان، هیچ چیزی از موسیقی نمی‌داند. شاید رحیم بگوید برای این که این زن فقط تا این اندازه در زندگی این مرد لازم است و اثرش همین قدر است؛ از اسمش هم پیداست.

پ) مشکل دیگر، فضای داخلی خانه است. آیا وقتی امین به خانه آقای رحیمی می‌رود فقط حیاط را می‌بیند و یک تابلوی پرندۀ سر در بال فرو کرده و یک ظرف گز و پسته و یک بشقاب بلور بی‌طرح؟ آن هم نه در اولین جلسه. شاید هم ائاثۀ کهنه و قدیمی خانه آن قدر برای آقای رحیمی مقدس‌اند که حاضر نیست علیه آن‌ها انتقادی بکند. انتقاد از خود آری، اما انتقاد از اسباب و اثاثیه هرگز. یک نویسنده جوان وقتی به خانه یک نویسنده مطرح می‌رود حتماً به تک تک جزئیات خانه‌اش توجه می‌کند. من حرفم را زدم، اما می‌دانم رحیم احتمالاً برای خودش توجیهی دارد.

ت) داستانی که سودابه از زندگی کاووسی و سیاووش (پسرش) تعریف می‌کند، گرچه نه در نگاه اول اما در ادامه، با تعریف سودابه از فیلمی که زن عاشق ناپسری‌اش شده، می‌شود داستان سودابه **شاهنامه** و عشق بی‌جامش به سیاووش. درست است در روایت اصلی که می‌خوانیم نام ناپسری سودابه سهراب است اما وقتی سودابه از زندگی کاووسی و سیاووش حرف می‌زند و بعد هم فیلمی را تعریف می‌کند که زنی که همنام زن دوم کاووسی است عاشق ناپسری‌اش می‌شود، ممکن است با خودمان بگوییم ای کاش سودابه نمی‌گفت اسم ناپسری سیاووش است. می‌توانست بگوید اسمش یادم نیست. دلیل چنین توقعی این است که نامادری بودن و نام خود سودابه و بعد از آن رفتار ظریفی که از او در رابطه با سهراب می‌آید و حتی کج خلقی دو طرفه سهراب، عشق حتی ناگفته‌تری از عشق بین سهراب و گلی را مطرح می‌کند اما با آوردن نام سیاووش این ظرافت کم‌رنگ می‌شود.

حتی با وجود این دو سه ایراد (که شاید به نظر بیشتر بهانه‌جویی برسد تا انتقاد) به نویسنده غبطه می‌خورم که مثل مسئول آن هسته ما، آن بالا نشسته و هی از خودش و داستانش انتقاد می‌کند. اما من هنوز هم وقتی می‌خواهم یک جمله بگویم اولش سی تا جمله می‌نویسم:

— من رحیمی را دوست دارم. از او بسیار آموخته‌ام و برایش احترام زیادی قائلم. مثل امین همیشه دلتنگ عصرهای پنج‌شنبه‌ام. بعد

نرم‌نرمک می‌نویسم؛ با این که زمانی شیفته این موسیقی‌های آه و ناله‌ای بوده‌ام، اما حالا گاهی حوصله‌ام را سر می‌برند؛ حتی می‌ترسم بنویسم: بیشتر وقت‌ها حالم را... می‌بینید که هنوز هم خودم را سانسور می‌کنم! برای همین است که به آقای رحیمی که هر چه دل تنگش می‌خواهد می‌گوید، غبطه می‌خورم.

یکی از توانمندی‌های آقای رحیمی این است که با فاصله نگاه می‌کند. آقای رحیمی وقتی داستان جوان ترها را نقد می‌کند، در واقع جوانی خودش را نقد می‌کند. اگر قبل تر داستان را نشنیده بودم فکر می‌کردم لابد جوانی این داستان را نوشته و داده دست رحیم اخوت و او هم نقدهایش را روی آن نوشته است. این است که می‌گوییم او دور ایستاده و دارد خام‌دستی‌ها را می‌بیند. خام‌دستی کسی که سرش به زن و زندگی بند است. و در رویای چشم‌های عسلی، غرق. این کس می‌تواند گذشته رحیم باشد یا امین یا من یا تو. کسی که یک زمانی فوقش با **شاهنامه** عطایی کیف می‌کرده. با رویاهاش درگیر بوده اما بعد با نویسنده‌ای (یک آقای رحیمی نوعی) آشنا می‌شود. می‌نویسد و می‌رود توی لاک خودش؛ آن وقت است که سهراب زاده می‌شود.

شیوه مرگ سهراب یکی از کندوکاوهای ذهنی ویژه رحیمی است. او در این قسمت دغدغه‌هایی را بیان می‌کند که خاص او نیست؛ مال همه ماست. آیا واقعاً مرگ سهراب پوچ است؟ چه طور سهرابی که همیشه متین بود، هرگز خودش را قاطی چیزهای بی‌ارزش نمی‌کرد، یک دفعه چنان برانگیخته می‌شود که این جور خودش را به کشتن می‌دهد؟ آیا واقع‌نمایی داستان درست درآمده است؟ نویسنده این جا کلیشه‌های موجود «مرگی پاک در راهی پاک» را دور می‌ریزد. اگر چه شاید نیچه‌ای می‌شود. مگر نه این که نیچه برای نجات جان یک اسب جان خودش را به خطر می‌اندازد؟

زندگی سهراب هم با مرگی که به ظاهر مضحک به پایان می‌رسد، اما واقع‌نمایی آن حتی بیش از واقعیت است. چند نفر می‌توانند ادعا کنند اگر صحنه‌ای مثل صحنه داستان دیدند سرشان را زیر می‌اندازند و بی تفاوت می‌روند. در چنین حالتی کی آن سوی کوچه می‌ایستد و می‌گوید: آقای لات لطفاً این دوشیزه را به حال خود رها کنید! یا: آقا با زبان خوش بیایید بروید دنبال کارتان! آن لحظه حتی خونسردترین آدم‌ها بی‌هیچ فکری به طرف دختر اسیر می‌دوند تا منجی‌اش شوند. شاید این غریزه‌ای است که نوع بشر را از بقیه موجودات جدا می‌کند. ممکن است اگر کوچه پر از آدم‌های مختلف باشد شما بگویید خب یکی پیدا می‌شود این وظیفه را انجام بدهد اما وقتی مثل سهراب تنها یید و حس می‌کنید زمان به سرعت برق و باد می‌گذرد، بی‌هیچ تفکر یا آینده‌نگری به سرعت وارد عمل می‌شوید.

در ظاهر داستان، برخلاف سهراب **شاهنامه**، مادر سهراب او را رها می‌کند و می‌رود. اما شاید پدر با آن رفتار بی‌قرار، بانی این جدایی است. سهراب، در یک مقطع از زندگی، کشته راهی می‌شود که خیلی‌ها پوچش می‌دانند، بد نیست توجه کنیم که مرگ سهراب **شاهنامه** هم به ظاهر (شاید هم در باطن) دستاوردی نداشته است. اما در نمی‌شود این مرگ به ظاهر پوچ، شاید یک مرحله گذار است برای پختگی و رسیدن به مرحله‌ای تماماً بالاتر، بلکه مرحله بعد.